





سرشناسه: شیخ تبار، حمزه‌علی، ۱۳۶۲ -
 عنوان و نام بدیداور: علامه طبرسی در بیست قاب/نویسنده حمزه‌علی شیخ‌تبار.
 مشخصات نشر: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی، ۱۳۹۱.
 فروست: رهنما؛ ۷۹.
 شابک: 978-600-6543-27-7
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
 موضوع: طبرسی، فضل بن حسن، ۴۶۸ - ۵۴۸ ق. -- سرگذشتنامه -- داستان
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 شناسه افزوده: آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
 رده بندی کنگره: PIR ۸۱۳۰ ۱۲۹۱ ۱۳۴۷۲۴۸/ی
 رده بندی دیویی: ۶۲/۳۸۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۸۶۶۳۳



۷۹ → علامه طبرسی در بیست قاب

نویسنده: حمزه‌علی شیخ‌تبار
 آستان قدس رضوی
 چاپ سوم: پاییز ۱۳۹۱ (ویرایش جدید)
 معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
 نشانی: حرم مطهر امام‌رضا (ع)، اداره پاسخ‌گویی به سؤالات دینی و اطلاع‌رسانی
 تلفن: ۰۵۱۱-۳۲۰۲۰-۰۵۱۱-۲۲۴۰۶۰۲ دورنگار: ۰۵۱۱-۲۲۴۰۶۰۲
rahnama@aqrazavi.org

به‌کوشش محمدحسین پورامینی
 طراح جلد: علی بیات
 ویراستار: محمد مهدی باقری
 طراح لوگوی رهنما: مسعود نجابتی





﴿ رسیدن برای یافتن راه، خود، ارزش است...
و هر فرهنگی که به پرسشگری بها دهد
و زیباترین، دقیق‌ترین و ساده‌ترین پاسخ‌ها را پیشِ رو بگذارد،
گسترش و دوام خود را تضمین کرده است.
مهم، انتخاب بهترین راه است...
و **ره‌نما** گامی است در این مسیر.
همگام ما باشید و با طرح دیدگاه‌های رنگارنگتان، یاری‌مان کنید.





علامه طبهرسی در بیست قاب

نام	ابوعلی فضل بن حسن، معروف به شیخ طبهرسی
القاب	امین الاسلام، امین الدین
تولد	۴۶۸ق
آثار مهم	۱. تفسیر مجمع البیان؛ ۲. جوامع الجامع؛ ۳. اعلام الوری باعلام الهدی
وفات، محل دفن	۵۴۸ق، ضلع شمال شرقی حرم مطهر و ابتدای خیابان طبهرسی



درآمد

۷

علامه طبهرسی در بیست قاب

سال‌ها پیش نامه‌ای برایمان آمده بود، از طرف عزیزترین دوستان. هر روز نامه را می‌خوانیم، می‌بوسیم، گاهی از شوق خواندنش اشک از چشمانمان بیرون می‌چکد، با جمله‌جمله‌اش زندگی می‌کنیم و همیشه دعایمان این است که کاش این نامه تا ابد همراهمان باشد.

هرچند این نامه برای همه‌مان زیبا و خواندنی است، خواندنش قشنگ‌تر و دلنشین‌تر می‌شود وقتی یکی بیاید و برایمان توضیحش دهد: آن‌که دوست را بشناسد، زیبایی کلامش را چشیده باشد و به ما هم بچشاند.

آن نامه زیبا قرآن است که جلد خوش‌نقشش از کودکی چشم‌هایمان را نوازش می‌داد و سفره عیدمان را برکت می‌بخشید.

در این چند صفحه کنار سفره داستان زندگی یکی از همان‌هایی می‌نشینیم که این نامه



حضرت دوست را برایمان معنا کرده است: مرحوم علامه طبهرسی، از مفسران قرن ششم. تذکر این نکته، ضروری است که برخی صحنه پردازی‌های داستانی در این مجموعه، حاصل تخیل نویسنده است که اطلاعات زندگی این عالم عزیز را به شکل قصه درآورده است.



۱. هدیه آسمانی

مادر لوح را جلوی پدر گذاشت: «این را استادِ فضل فرستاده.» لوح را روی زمین آرام سر داد به سمت حسن.

چشم‌های حسن برق زد. لبخند زد: «این بچه چقدر زود یاد می‌گیرد. به این زودی به سورۀ بیّنه رسید؟!» لوح را بوسید. همین‌طور لوح جلوی صورتش بود که یاد تولد فضل افتاد: همان موقع که صفیه نفس‌زنان آمد توی اتاق و گفت: «آقا جان، خدا بهتون یه پسر داده.» یادش افتاد که فضل را هم‌نامِ پدر بزرگش کرد^۱ و به خدا تقدیمش کرد. پدر همین‌طور با خاطراتش خوش می‌گذراند که مادر صدایش کرد:

– آقا حسن، بالاخره چه کار کنیم؟

۱. محمدباقر پورامینی، پیشوای مفسران، ص ۲۰.



- آن هدیه‌ای که توی صندوقچه گذاشته‌ام، بده به حسن. بگو فردا بدهد به استادش.
فضل مثل هر روز رو به گنبد کرد. دست‌های کوچکش را روی سینه گذاشت و سرش را
جلوی گنبد خم کرد. مثل همیشه زودتر از استاد سرِ کلاس بود. سورهٔ بینه را برای استاد
خواند و لوح را با هدیه، کنار استاد گذاشت. استاد پیشانی‌اش را بوسید.^۱



۲. نورچشمی

پدر لنگه نیمه‌باز در مدرسه را هل داد. نفس عمیقی کشید. چشم دواند دور حیات مدرسه که فضل را پیدا کند. مثل همیشه، فضل داشت با رفقاییش مباحثه می‌کرد. با صدای مدیر مدرسه، چشمش را از فضل برداشت: «خوش آمدی، شیخ حسن.»

شیخ حسن دست‌هایش را باز کرد. بعد از یکی دو جمله، صحبت فضل شد. مدیر، با لبخندش، جواب شیخ حسن را داد: «فضل در مدرسه ما تک است. همه چیز را زود یاد می‌گیرد. صرف، نحو، بیان، بدیع... خلاصه دارد هر چیزی که به قرآن مربوط می‌شود، می‌آموزد.»

شیخ خیالش راحت شد: «الحمد لله»^۱



۳. سفر به عشق خدا

آرام آرام عصا می زند و وارد حرم می شود. زیارتنامه می خواهد. سر، بالا می کند: «آقای من، مولای من، فضل پیر شده و دوست دارد این روزهای آخر عمرش را پیش شما بگذراند. هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم.»

شروع می کند از شعرهایی که خودش برای اهل بیت گفته^۱ می خواند. اشک از دو گوشه چشمش می پرد بیرون و روی صورتش قِل می خورد: «اما چه کنم که وظیفه، چیز دیگری است. مردم سبزوار چندبار از من خواسته اند که بروم آنجا. عزیز و یحیی که از فرزندان شما و از سادات آل زبارة هستند آمده اند و درخواست مردم را گفته اند. ظاهراً راه دیگری نیست. فقط آمدم که دست کمک به سوی شما دراز کنم. یاری ام کنید.»^۲

۱. همان، ص ۵۱.

۲. همان، ص ۵۹.



۴. شیخ، رونق سبزوار

امین‌الدین بین عزیز و یحیی ایستاده بود. عزیز نگاهی به صورت امین‌الدین کرد و توی دلش گفت: «سفیدی‌های محاسنش دارد از سیاهی‌ها جلو می‌زند.»

امین‌الدین در مدرسه «دروازه عراق» سبزوار قدم می‌زد و عزیز و یحیی هم دنبال او می‌رفتند. عزیز، دل‌دل می‌کرد چیزی به شیخ بگوید. خجالتش را قورت داد: «آقا جان، عرضی داشتم.»

«بگو، آقاعزیز.» شیخ با متانت همیشگی جواب داد.

عزیز دست‌هایش را به هم می‌مالید: «آقا، یادتان هست آن روز که من و یحیی از طرف سادات زباره آمدیم پیشتان و گفتیم قدمتان را روی چشم ما بگذارید و بیایید سبزوار؟»
- خوب حرفت را بزن، عزیز.

- آقا جان، همان روز می‌دانستم این‌طور می‌شود. کی فکر می‌کرد سبزوار چنین حوزه‌ای



پیدا کند که از همه جای ایران طلبه بیاید. همه اش به خاطر شما بود.

- همه اش لطف خدا بود، عزیز. ما همه وسیله ایم. الآن هم، فکر و ذکرم پیش درس و بحث این طلبه هاست. فقط می خواهم این ها به جایی برسند.

یحیی خودش را قاطی صحبتشان کرد: «می رسند آقا. با داشتن استادی مثل شما، حتماً می رسند.»

شیخ رفت طرف حوض وضو بگیرد.^۱



۵. از هر دری پرس

درس تفسیر فضل تمام شد و شاگردان، پراکنده. فقط چندتایی دورِ فضل ماندند. سؤال می‌پرسیدند. کمی آن‌طرف‌تر، طلبه‌ای سرش را توی کاغذی کرده بود و بدجوری توی فکر بود. رفیقش به پشتش زد: «غرق نشوی، همشهری!»

جوانک سرش را بالا آورد: «یک مسئله ریاضی است. خیلی سخت است. دنبال کسی می‌گردم که در حساب و جبر، ماهر باشد.»

رفیقش کاغذ را از دستش گرفت: «خوب، چرا از استادمان شیخ‌امین‌الدین نپرسیدی؟»
ابروهای جوانک رفت بالا: «مگر استاد به جز تفسیر و فقه و اصول، در رشته دیگری هم وارد است؟»
- مگر نمی‌دانی؟ استاد واقعاً استاد است، حتی در جبر و مقابله و حساب. تانرفته، برو سؤال را بپرس.^۱

مختصر البيان

مختصر

الكتاب

مكتبة دار الفقه
الكتاب
الكتاب
الكتاب



۶. چشم مردم

استاد مازیک را برداشت و نوشت: «عصر طبرسی». رو به ماها کرد: «دربارهٔ زمان زندگی مرحوم طبرسی چیزی شنیدید؟»

باز هم حمید، بچهٔ درس‌خوان کلاس: «استاد، شنیدم ایشان در زمان حکومت سلجوقی‌ها زندگی می‌کردن.»

استاد انگار خوشش آمد: «خوب، می‌تونی از اوضاع آن زمان چیزی بگی؟» اما از سرخاراندن حمید و بقیه، فهمید که خبری نیست. خودش ادامه داد: «سلجوقی‌ها سنی‌مذهب و خیلی متعصب بودند. به خاطر اکثریت بودن اهل سنت و تبلیغات حکومت توی ذهن‌ها، چهرهٔ خوبی از شیعه رایج نبود. برای همین، تقویت وحدت بین مسلمونا و پیدا کردن نقاط مشترک مهم‌ترین چیز بود. اگه به این مسئله توجه کنید، اهمیت کار مرحوم طبرسی معلوم می‌شه. چون دست روی قرآن گذاشته که بین همهٔ مسلمونا مشترک‌ه. تازه، مرحوم طبرسی توی



تفسیرشون نظریات سنی‌ها رو مطرح کردن. این جوری، هم اختلافات کمتر می‌شه و هم شیعه بهتر معرفی می‌شه.»

چند تا از بچه‌ها گوشه کتابشان نوشتند: تفسیر مجمع‌البیان.^۱



۷. در آینه دیگران

آقای رحیمی در را باز می کند. از جایمان بلند می شویم. روی صندلی اش جاگیر می شود. سرش را می چرخاند: «آقاسعید، چیزی پیدا کردید؟» سعید سرش را بلند می کند. قرار بود سعید نظر دو نفر از علمای بزرگ را درباره مجمع البیان پیدا کند. سعید از جایش بلند می شود. نزدیک استاد می ایستد: «استاد، شهید مطهری در کتاب خدمات متقابل ایران و اسلام درباره این تفسیر این طور می گویند که مجمع البیان از نظر ادبی و حسن تألیف، بهترین تفسیر است.» تعجب می کنم. تازه دارم کنجکاو می شوم درباره مجمع البیان بیشتر بدانم. سعید کاغذش را بالا می آورد: «شهید اول هم به یکی از شاگردانشان می گویند تابه حال در علم تفسیر، بهتر از این کتاب نوشته نشده.» تعجبم بیشتر می شود.^۱

۱. همان، ص ۱۳۱ و ۱۳۸.



۸. ادب حکومت‌داری

مُعین‌الدین^۱ دارد دیوان‌های شهر را بررسی می‌کند. وزیر هم کنار او ایستاده. دربان داخل می‌آید و احترام می‌گذارد: «جناب حاکم، رعیتی آمده و خواسته‌ای دارد. می‌خواهد شما را ملاقات کند»

وزیر قبل از حاکم جواب می‌دهد: «مگر نمی‌بینید جناب معین‌الدین مشغول رسیدگی به کارهای شهرند. الان نمی‌شود...»

معین‌الدین کلامش را قطع می‌کند: «بگویید بیاید داخل.»

پیرمرد عصازنان سرش را بلند می‌کند و سلامی می‌کند. معین‌الدین به استقبالش می‌رود و او را می‌نشانند.

۱. سلطان معین‌الدین، از حاکمان مسلمان عصر علامه طبرسی.



وزیر ذهنش پر از سؤال است. حاکم کتابی می‌آورد و پایان کتاب را باز می‌کند: «این کتاب را شیخ ابوعلی طبرسی نوشته و برایم فرستاده است. دلنشین است. آخرش چند توصیه برای حاکمان نوشته که کلید مشکلات حکومت است.» ورق می‌زند: «از انتظار ارباب رجوع در محل کار بپرهیز و این کار را حتی برای یک بار کوچک مشمار.» کتاب را می‌بندد: «حالا فهمیدی چرا پیرمرد را راه دادم؟»^۱



۹. بزرگی خدا ببین

امین‌الدین دور حوض مدرسه قدم می‌زد و مباحثه طلبه‌ها را تماشا می‌کرد. طلبه جوانی جلو آمد و سلام کرد. امین‌الدین لبخند زد و احوالش را پرسید. جوان گفت: «حضرت استاد، نصیحتی بفرمایید.»

امین‌الدین به آسمان و درخت‌ها نگاه کرد. اشک در چشمانش جمع شد: «گناه کوچک و بزرگ ندارد. همه گناهان بزرگ‌اند؛ چون خدا بزرگ است. پس همه گناهان را ترک کن.»

طلبه ذهنش درگیر می‌شود: «استاد، پس چرا می‌گویند بعضی گناهان، صغیره‌اند؟»

امین‌الدین به‌نشانه تأیید سر تکان می‌دهد: «گناهان در مقایسه با هم کبیره و صغیره دارند؛ ولی در برابر خدا، همه کبیره‌اند.»

طلبه این نکته را تا حالا نشنیده بود. برایش تازگی داشت.^۱

۱. همان، ص ۱۲۵.



۱۰. آدم‌شدن، چه مشکل

دارم به قصه چند روز پیش فکر می‌کنم. از گذر رد می‌شدم که پسرکی، تا مرا دید، چند کلمه زشت بهم گفت. چیزی بهش نگفتم و عصبانیتم را خوردم.

در مجلس شیخ می‌نشینم. دارد سوره فرقان را تفسیر می‌کند. به آیه ۶۳ می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشد: «باید مراقب باشیم. خدا در این آیه برخی را بنده خودش می‌داند. یعنی از آن‌ها راضی است. چه آدم‌هایی؟ آن‌هایی که وقتی حرف درشت می‌شنوند، تلافی نمی‌کنند، فحش نمی‌دهند و با بزرگواری رد می‌شوند.»

دارم فکر می‌کنم خدا از من راضی است یا نه؟^۱

۱. مجمع‌البیان، ج ۷، ص ۲۷۹.

الفن
باب
الح
ن





۱۱. تفسیری کامل

آقای رحیمی زیر «بسم الله» نوشت: «ویژگی‌های یک تفسیر خوب:...» حدس زدیم چه نقشه‌ای توی سرش است. همین‌طور که درِ مازیک را می‌گذاشت، برگشت. «خب، چرا معطلید؟ بگید دیگه! چی به ذهنتون می‌رسه؟»

صادق قُرق را شکست: «معلوم کنه چه سوره‌هایی مکيه و کدوم مدنيه.»

دیگر دست بلند کردن لازم نبود: «معانی کلماتو توضیح بده»، «اعراب جمله‌ها رو منظم آورده باشه»، «شأن نزول‌ها رو ذکر کنه»، «نظریه‌های مختلفو مطرح کنه»، «اسامی سوره‌ها رو...».

استاد سروصدا را خواباند: «همه این‌ها که می‌گید درسته. امشب موقع مطالعه یه نگاهی به مجمع‌البیان بندازید. همه این ویژگی‌ها اونجا هست.»^۱

۱. پیشوای مفسران، ص ۱۰۲.



۱۲. اخلاق نیکان

کلاس تمام شد. قبل از استاد، زدیم بیرون. آخر، توی کلاس از خنگ‌بازی امیر نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. جمع شده بودیم.

امیر آمد بیرون. من گفتم: «بچه‌ها، ابوعلی سینا اومد.» جمعیت منفجر شد. امیر سرخ شد و لبخند تلخی زد. ادامه دادم: «آخه پسر، چقدر خنگی! مسئله به این سادگی رو همه فهمیدن؛ غیر از تو که ده بار استاد برات توضیح داد.» ناگهان فهمیدیم استاد از پشت سرمان رد می‌شد و انگار حرف‌هایمان را شنیده بود.

جلسه بعد، استاد حضورغیاب نکرده، نشست. قیافه ناراحتی به خودش گرفت. بسم‌الله گفت و این‌گونه شروع کرد: «این روزا داریم درباره مرحوم طبهرسی صحبت می‌کنیم. پس چه بهتر که از ایشون چیز یاد بگیریم. در تفسیر سوره حجرات، ایشون این‌طور می‌گن...» همه ساکت شده بودند.



«...خدا نمی‌خواهد افراد جامعه با هم اختلاف داشته باشند. می‌خواهد همه مثل یه روح و بدن باشند. برای همین، گفته مؤمنین همدیگه رو مسخره نکنن تا کینه و اختلاف پیش نیاد. حالا اگه شما چیزی رو خوب فهمیدین، به جای مسخره کردن بقیه، خدا رو شکر کنید.»
سرم را پایین انداختم.^۱

۱. مجمع‌البیان، ج ۹، ص ۲۰۴.



۱۳. مظلوم، محبوب خدا

شیخ امین‌الدین سؤالی مطرح کرد و همه را به فکر انداخت: «چرا خدا در قرآن این قدر روی بخشش و گذشت تأکید می‌کند؟ آیا معنی‌اش این است که خدا ظالم را دوست دارد؟» همه ساکت بودند و فکر می‌کردند. شیخ با نگاهی به این طرف و آن طرف جلسه، فهمید کسی جوابی پیدا نکرده. خودش پیش قدم پاسخ شد: «علت اصلی‌اش این است که خدا مظلوم را دوست دارد. می‌خواهد او با عفو و گذشت، به پاداش بزرگ الهی برسد. می‌خواهد به مظلوم محبت و احسان کند، به خاطر گذشتش. حالا آدم می‌فهمد که چقدر با بخشش می‌تواند به خدا نزدیک شود.»



۱۴. کلید موفقیت

سال‌ها شاگرد شیخ بود. آمده بود برای خدا حافظی. می‌خواست به یکی از شهرهای دور هجرت کند، برای ارشاد مردم. دلش به نصیحتی از شیخ خوش بود که به او یادگاری می‌دهد. امین‌الدین کمی با شاگردش گپ زد. قرآن را باز کرد: اصبر علی ما یقولون و اجرهم هجراً جمیلاً.

قرآن را بست: «فرزندم، اگر می‌خواهی تلاشت فایده داشته باشد و ثمر دهد، باید صبر داشته باشی. جلوی مشکلات و حرف‌وحدیث‌ها کمر خم نکن. بهترین وسیله برای جذب دل و مهر مردم، اخلاق خوب است. با مردم خوب صحبت کن و با آنان مدارا کن. من هم برای دعا می‌کنم. دست خدا به همراهت».^۱

۱. همان، ج ۱۰، ص ۵۷۱.



۱۵. یادگاری برای فرزند

ابونصر که وارد شد، پدرش مثل همیشه مشغول نوشتن و مطالعه بود. اندازه جوان‌ها کار می‌کرد. پسر با خودش گفت: چقدر خوب است سؤالی بپرسم، تا هم چیزی یاد بگیرم و هم پدر استراحت کند.

«آقا جان،...» امین‌الدین قلم را کنار گذاشت. «...سؤالی داشتم. اجازه هست؟» رضایت پدر را از سر تکان‌دادنش فهمید. «چطور شد که مجمع‌البیان را نوشتید؟»

امین‌الدین نفس عمیقی کشید: «حسن‌جان، هیچ دوستی صمیمی‌تر از علم و دانش نیست و هیچ علمی بالاتر از دانش قرآن وجود ندارد. من از جوانی دنبال قرآن و علوم آن بودم. از جوانی توی سرم بود که تفسیری درست و حسابی بنویسم؛ آخر، در بین شیعه، کتاب تفسیر کاملی وجود نداشت. تا اینکه ده سال پیش، دوستم یحیی اصرار کرد این کار را عملی کنم. البته از تبیان که شیخ طوسی نوشته بود، خیلی استفاده کردم؛ ولی کمی



پراکنده و نامرتب بود. این بود که دست به کار شدم.»^۱

ابونصر به پدر نزدیک‌تر شد: «ولی مجمع‌البیان کمی مفصل است. بهتر نیست تفسیر مختصرتری هم بنویسید که خوبی‌های آن را....»

«آخر من هفتاد سالم است، حسن.» کمی فکر کرد. «البته بد هم نیست. توکل به خدا، شروع می‌کنم. اسمش را می‌گذارم جوامع الجامع.»^۲

۱. مقدمه مجمع‌البیان.

۲. مقدمه جوامع الجامع.





۱۶. خدا حافظ، خورشید

حسن دست پدر را می فشارد و اشک از چشمانش سرازیر می شود. پدر لبخندی به لب دارد و عرقی سرد بر پیشانی: «حسن، پسر، خوشحالم که امسال هم توفیق داشتم و در روز عرفه با خدایم مناجات کردم.»

حسن همان طور که گریه می کند، دستان پدر را می بوسد: «ولی آقا جان، مردم با رفتن شما، فردا دیگر عید ندارند. چگونه دوری شما را تحمل کنیم؟»

امین الدین مثل همیشه آرام است: «با خدا باش، پسر. هیچ گاه خدا را فراموش نکن. به فکر مردم باش و سعی کن همیشه گره شان را باز کنی و سنت های خوب را بین آنها رواج دهی.» دستان حسن را فشار می دهد: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ...^۱

۱. پیشوای مفسران، ص ۱۴۷.



۱۷. و باز هم دستِ دشمن

همه شهر شده بود قبرستان. بعد از حمله غزها، هیچ کس از ساعت بعدش خبر نداشت. آن‌ها به هیچ کس رحم نکردند. همه عزادار بودند. حالا هم که داغ شیخ، غصه‌شان را چندبرابر کرده بود. همه جمع شدند تا جنازه شیخ را تشییع کنند. توی دلشان می‌گفتند: «توی این اوضاع و احوال، پناهگاهمان را از دست دادیم.»

یکی توی گوشم گفت: «می‌گویند شیخ را مسموم....»

سریع انگشتم را بالا آوردم و ساکتش کردم: «مگر نمی‌بینی سربازان غز دو طرف جمعیت ایستاده‌اند.»^۱



۱۸. جانشین پدر

درس اخلاق استاد تمام می‌شود. قیافهٔ استاد ابونصر خیلی شبیه پدرشان علامه طبرسی است. من نوجوان بودم که شیخ طبرسی را دیدم. خیلی دوست دارم بدانم استاد حدیث‌های درس را از روی چه کتابی می‌خواند. جلو می‌روم. دست استاد را می‌بوسم: «استاد، می‌خواستم دربارهٔ کتابی که با خودتان می‌آورید، بپرسم...» حرفم تمام نشده، با همان خندهٔ روی لبش، به کتاب نگاهی می‌کند: «این کتاب را از مرحوم پدرم گرفته‌ام.^۱ اسمش صحیفهٔ الرضاست. همه‌اش روایات امام رضا است...» همین‌طور دارم به جلد کتاب نگاه می‌کنم. «...پدرم جزو راویان این روایات است.»

یادم می‌افتد که استاد، خودش هم کتاب مکارم الاخلاق نوشته‌اند. دربارهٔ اخلاق پیامبر ﷺ و امامان علیهم‌السلام است.^۲ چقدر این پدر و پسر شبیه هم‌اند.

۱. همان، ص ۷۲.

۲. همان، ص ۱۵۸.



۱۹. درس آخر

از ماشین پیاده شدیم. نزدیک خیابان طبرسی بود. وارد باغ رضوان شدیم. آقای رحیمی نزدیک قبر ایستاد: «اینجا آرامگاه مرحوم طبرسیه. مرحوم طبرسی در سبزوار از دنیا رفتن؛ ولی جنازه‌شون رو آوردن مشهد. می‌بینید که به حرم هم خیلی نزدیکه. برای دانشجوی علوم قرآنی لازمه که دست‌کم یک بار قبر ایشون رو زیارت کنه. حالا بیایید جلو تا فاتحه بخونیم.»^۱

برای مطالعه بیشتر

۱. محمدباقر پورامینی، پیشوای مفسران، قم، سازمان تبلیغات اسلامی، پژوهشکده باقرالعلوم

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.